

شب‌های چهارشنبه

آزدخت بهرامی



"شب‌های چهارشنبه!" نام یکی از داستان‌های آزدخت بهرامی است که جایزه‌ی دوم هیات داوران و لوح یادبود اولین دوره‌ی جایزه ادبی بهرام صادقی در سال 1382 را برای او به ارمغان آورد. دو سال بعد بهرامی مجموعه داستان‌ش را با همین نام منتشر کرد. این مجموعه داستان برنده‌ی تندیس بهترین مجموعه داستان سال 1385 از اولین دوره‌ی جایزه‌ی ادبی روزگاری شد و همچنین توانست در هشتمین دوره‌ی جایزه‌ی منتقدان و نویسندگان مطبوعات به عنوان بهترین مجموعه داستان سال 1385 انتخاب شود.

نامه را لای آلبوم می‌گذارم، تقریباً مطمئنم تا ایشان تشریف می‌برند دوش بگیرند، جنابعالی البته پس از بازکردن کتوهای و بررسی مارك لوازم‌آرایش و عطر و اسپری‌های من، و دیدن کتوی لباس‌زیرهایم و حتی بررسی سائز و مدل آن‌ها، یكراست می‌روید سراغ قفسه‌ی آلبوم‌ها و مسلماً همین آلبوم را از میان آلبوم‌های دیگر انتخاب خواهید کرد، چون از همه‌ی آلبوم‌ها ضخیم‌تر است و غیر از آلبوم عروسی، تنها آلبوم مشترك پس از ازدواجمان است. تعجب نکنید، من عادت‌م بوده و هست، جوراب‌ها و لباس‌زیرهایم را جینی از بازار می‌خرم؛ و این کار هیچ ربطی به عاشق شما ندارد. او در این چهارده سال حتی يك جوراب هم برایم نخریده! و اصلاً نمی‌داند آن را از کجا باید خرید و یا حتی نمی‌داند جوراب زنانه چند نوع دارد؟ و این موضوع در مورد لوازم آرایش و لوازم زینتی و خیلی چیزهای دیگر هم صدق می‌کند. داشتم می‌گفتم، پس از بررسی کتوی لباس‌زیرهایم، برای ارضای کمی از کنجکاوی‌هایتان ضخیم‌ترین آلبوم را ورق خواهید زد تا بدانید ما کجاها رفته‌ایم و چه مراسمی را جشن گرفته‌ایم و در مهمانی‌ها سر و وضع بنده چگونه بوده، چه پوشیده‌ام و چگونه آرایش کرده‌ام. لابد دوست‌دارید بدانید امشب چه می‌پوشم؟ اگر به آخرین صفحه‌ی آلبوم نگاهی بیندازید، عکسی دسته‌جمعی از يك مهمانی رسمی می‌بینید. امشب می‌خواهم همان لباس یقه‌باز را بپوشم. به نظر خودم دکلمه به من بیشتر می‌آید. سرویس‌ام هم همان است که در عکس می‌بینید، اما موهایم را شینیون کرده‌ام و فرق هفت‌هشت باز کرده‌ام و سنجاق‌هایی از رز نقره‌ای صدفی در موهایم کاشته‌ام. آلبوم‌ها را خوب دیدید؟ دیدید در عکس‌ها چه ژست‌هایی گرفته‌ایم، در کدام مناسبت‌ها کنار هم نشسته‌ایم و در کدام عکس‌ها دور از هم ایستاده‌ایم؟ البته این را هم باید اضافه کنم

که تنها شما نیستید که به آلبوم‌ها اهمیت می‌دهید، ایشان هم خیلی اوقات با آلبوم‌ها حال می‌کنند. در واقع هر وقت از چیزی ناراحت می‌شوند، یا قهر کردن مان که دو روز بیشتر می‌شود، سر وقت آلبوم‌ها می‌روند. خب اگر خوشحال می‌شوید باید اضافه کنم که بله ما هم مثل همه‌ی زن و شوهرهای دیگر قهر می‌کنیم؛ و جر و بحث می‌کنیم و گاهی ظرف‌ها را طرف هم پرت می‌کنیم. در اتاق پذیرایی، آن تابلو گچی که از ظروف شکسته درست شده توجّه‌تان را جلب نکرد؟

خصوصیت آن تابلو این است که شما در نگاه اول فکر می‌کنید تمام آن ظرف‌ها کامل‌اند و نیمه‌ی پنهان آن‌ها در دل دیوار است؛ اما با نگاهی دیگر، می‌فهمید که ظرف‌ها کامل نیستند و فقط لبه‌ی باریکی از آن‌ها در دل دیوار و پنهان مانده است. جدا از این خصوصیت تابلو، باید بگویم تک‌تک آن ظرف‌ها، کاسه‌های سفالی و بشقاب‌های سرامیکی و فنجان و نعلبکی‌های چینی و گیل‌اس‌ها و بستنی‌خوری‌های کریستالی هستند که بنده طرف شوهرم پرت کرده‌ام؛ تازه اگر دقت کنید، تکه‌های خرد و خاکشیر شده‌ی شمعدان‌های نازنینم هم به چشم می‌خورند. نام آن تابلو را «خیانت» گذاشته‌ام؛ چون هر بار که احساس کرده‌ام شوهرم به من خیانت کرده یکی از آن‌ها را شکسته‌ام. حتی يك بار خواستم قلمک را هم بشکنم. همان قلمکی که غروب‌ها، برای خریدنش با هم تا مغازه‌ی سفال‌فروشی پیاده می‌رفتیم و می‌دیدیم دیر رسیده‌ایم و صاحب بداخلاقیش مغازه را مثلاً بسته. یکی دو بار هم با صاحب‌مغازه دعوایم شده بود، درست سر ساعت هفت تصمیم می‌گرفت مغازه را تعطیل کند و با این که تا بساطش را جمع کند و داخل مغازه برود، دو ساعتی طول می‌کشید، اما حاضر نبود آن قلمک کذایی را به ما بفروشد و

مهرداد شاکی می‌شد که چرا با او بحث می‌کنم. می‌دانید او اصولاً دوست ندارد من با هیچ مردی دعوا کنم. خیال داشتم قلك را هم بشکنم و به تابلو اضافه کنم. می‌دانید که من هنرمند نیستم و آن تابلو را فقط از روی غریزه‌ام درست کرده‌ام و دیگر خیال ندارم چنین تجربه‌ای را تکرار کنم و همانطور که ملاحظه می‌کنید، تابلو دیگر جایی برای نصب حتی يك فنجان شکسته هم ندارد و فردا اگر احساسم حکم کند، ناچارم تابلوی جدیدی شروع کنم. راستی آن اولین عکس را زیاد جدی نگیرید. درست است که هر دو کنار هم نشستیم و هر دو می‌خندیم. خنده که چه عرض کنم، غش کرده‌ایم. اما مطمئن باشید فقط خودمان می‌دانستیم بی‌خودی می‌خندیم. پدرام یکی از بچه‌های دانشگاهمان که حالا عکاس فیلم است، مقابل‌مان ایستاده بود و گفته بود بخندید و ما مانده بودیم به چه بخندیم؟ و بعد، از همان موضوع خنده‌مان گرفت. به خودمان و بقیه خندیده بودیم. همه تا آن موقع حدس‌هایی زده بودند و ما خودمان آخرین کسانی بودیم که نوع رابطه‌مان را کشف کردیم و علاقه‌مان را به هم. عکس پایینی‌اش، مربوط به سیزده‌بدر همان سال است که با بچه‌های دانشگاه دسته‌جمعی رفته بودیم کوه. به خاطر او رفته بودم، همینطوری؛ فقط دلم می‌خواست ببینمش. خودم نمی‌دانستم چرا، چون همان‌موقع هم با دو سه تا از پسرهای دانشگاهمان دوست بودم و حتی با یکی‌شان صحبت‌هایمان جدی شده بود. لابد برایتان پیش آمده، هرچه باشد شما هم زنید؛ شما باید منظورم را بهتر بفهمید. به هر حال سرِ قرار نیامد. بقیه که آمدند، شهاب ماشین را روشن کرد. خجالت می‌کشیدم بگویم مهرداد هنوز نیامده. پروین گفت رفته دفتر. باور نکردم. مهرداد و دفتر -روز تعطیل- آن هم سیزده‌بدر! گفتند رفته اضافه‌کاری. گفتند دارند ویژه‌نامه درمی‌آورند. گفتند عصر می‌آید. راستش اول

کمی شك کردم. روز تعطیل، او با آن همکار پتیاره‌اش، تنها توی دفتر روزنامه. خب خیلی جالب توجه بود، جان می‌داد برای شایعه‌پراکنی‌های من! به خودم بود برمی‌گشتم؛ ترسیدم همه بفهمند به خاطر مهرداد آمده‌ام. تصمیم گرفتم به او و اینکه در آن لحظه داشت چه می‌کرد، فکر نکنم. بچه‌ها آن بالاها دشتی کشف کرده بودند که از صبح تا عصر، فقط یکی دو عابر از آنجا می‌گذشت که آن‌ها هم کوهنوردان حرفه‌ای بودند که فقط از راه‌های بکر و خلوت می‌رفتند؛ من اولین بار بود که می‌رفتم. به دشت اختصاصی خودمان که رسیدیم، بهمن يك دسته گل خودرو برایم چید و با احترامات فائقه به من تقدیم کرد. بهمن هم از بچه‌های رشته ارتباطات بود. دلم می‌خواست دسته گل را جلو رویش پرت کنم توی رودخانه. ولی با خنده و مسخره‌بازی دسته گل را گرفتم. سیروس هم نمی‌دانم این صحنه را دید یا نه، چون چند لحظه بعد او هم دسته گلی برایم چید؛ مسخره‌تر از این نمی‌شد. اما مهرداد زودتر از آن که فکرش را بکنم آمد، با استاد فرهی هم آمد. می‌شناسیدش که؟ تنها استاد مسلم رشته‌ی ارتباطات بین‌الملل و صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول روزنامه‌ی مستقل صبح فردا و محبوب‌ترین استاد دانشگاه. با استاد که آمدند، فهمیدم در دفتر تنها نبوده. نگذاشتم بفهمد از آمدنش چقدر خوشحالم. پسرها يك پیاز را آن دورها گذاشته‌بودند تا با سنگ هدفگیری کنند. نوبت سیروس و بهمن شده بود، اما جلو استاد فرهی خجالت می‌کشیدند. استاد فرهی هم پنج سنگ جمع کرد و آمد در جایگاه ایستاد و هدفگیری کرد. چهار تا از سنگ‌ها به هدف خورد. سیروس و بهمن هم هر کدام سه سنگ به هدف زدند. نوبت من شده بود. پیاز از ضربه‌ی سنگ‌ها آبلمبو شده بود. من اما محض رضای خدا حتی يك بار هم نتوانستم بزنمش. مهم هم نبود، چون او بازی نمی‌کرد. زیر سایه‌ی درختی

دراز کشیده بود. هزار فکر به سرم زد. گفتم لابد توی دفتر جلو استاد فرهی با آن «پتیاره» حرفش شده و زودتر آمده، استاد هم نخواستہ او را با آن حالش تنها بگذارد، با او آمده. خب البته این فکر درست نبود. چون بعدها راجع به آن روز با هم صحبت کردیم و او گفت از اینکه دیده من با پسرهای دیگر سرگرم بازی و درواقع مسخره‌بازی‌ام، ناراحت شده و رفته گوشه‌ای دراز کشیده. خب من هم از اینکه در بازی ما شرکت نمی‌کرد، حرصم درآمده بود؛ این بود که آن پیاز لهیده را از شاخه‌ی درختی آویزان کردم و رفتم سراغش و آنقدر سربه‌سرش گذاشتم تا بلند شد و آمد پیش ما. اگر دقت کنید، عکس‌پایینی، من هستم با شاخه‌ی درخت و آن پیاز لهیده؛ آن هم که دراز کشیده، لابد خیلی بهتر از من می‌شناسیدش. همان روز بود که برای اولین بار آمد خانه‌مان. به مادرم گفته بودم بعد از ناهار - دو، سه - می‌آیم. نشان به آن نشان که بعد از کوه رفتیم سینما، شام هم کباب خوردیم: کنار خیابان، لب جو. راستی اگر شما بودید حاضر می‌شدید لب جو، نان داغ با کباب داغ بخورید؟ ما ولی خوردیم، دولپی هم خوردیم، خیلی هم بهمان چسبید. مهران اما توی ماشین نشست؛ می‌ترسید شاگردانش ببینند. از بچه‌های دانشگاه فقط مهران تدریس می‌کرد. استاد هم همان اول، پای کوه از ما جدا شد. خانه که برگشتم ساعت یازده شب بود. مهرداد و شهاب و پروین هم آمدند. خانه‌مان، شفاعت. مهرداد که نمی‌خواست بیاید؛ شهاب و پروین راضی‌اش کردند. یکر است رفتیم اتاق من. مامان و بابا هم آمدند. مامان که رفت چای بریزد، بابا هم به بهانه‌ی آوردن زیرسیگاری از اتاق خارج شد. بعد مهرداد و شهاب بلند شدند و گشتی در اتاق زدند و مثل همه‌ی خبرنگارهای دیگر، همه‌ی جزئیات اتاقم را زیرورو کردند. نام کفش‌هایم را خواندند؛ آن موقع هر بیست و سه جفت کفشم اسم

داشتند: کفش پیاده روی، کفش پیاده روی زیر باران، کفش پاشنه تخم‌سگی، چکمه‌ی آب حوض‌کشی، کوهنوردی، چلاغم کن ولی قدم را بلند کن، و بالاخره کفش خودکشی! بقیه‌اش یادم نیست. البته شما که غریبه نیستید، من فقط قبل از ازدواج در آن واحد بیست‌وسه جفت کفش داشتم. این آقا مهرداد شما، اصلاً به فکرش نمی‌رسد آدم باید کفشش را بر اساس لباسی که پوشیده عوض کند. پانل اتاقم را هم دیدند و کولاژ کاغذهای آدامس و شکلات را. روی تختم هم دراز کشیدند تا پوستر چسبیده به سقف را هم ببینند. وقتی هم پوستر زیر فرش را دیدند، برای آن زن نیمه‌برهنه سوت کشیدند. آنها در ضمن با بدجنسی همه‌ی دیوارنویسی‌هایم را خواندند. فقط آن موقع بود که حال مهرداد طبیعی شد، وگرنه جلو مامان و بابا، تمام مدت سرش پایین بود و سیگار می‌کشید. فکرکنم به شهاب که مسبب اصلی حضورش در خانه‌ی ما بود فحش می‌داد. فحش‌هایی مربوط به بستگان نسبی، آن هم از نوع اُنات؛ منظورم فحش‌هایی مثل bastard و یا حتی cuckold است. اگر هنوز زبان انگلیسی‌تان قوی نیست، پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر بروید در يك آموزشگاه نام‌نویسی کنید. البته اگر می‌خواهید توجهش را جلب کنید، یا حتی حسادتش را برانگیزید. یادم هست همان وقت‌ها، قبل از ازدواج را می‌گویم، از این که یکی دو ترم بالاتر از او بودم، داشت دق می‌کرد. گرچه هر ترم شاگرد ممتاز می‌شد و من به زور و با کمک گرفتن از این و آن قبول می‌شدم. آن اواخر هم که دیگر درس نمی‌خواندم. يك پايه دفتر روزنامه بود، يك پايه هم که کاش قلم می‌شد دنبال او، این سینما و آن تئاتر و این کنسرت و آن جشنواره. اسمش هم این بود که خبرنگاریم و داریم خبر تهیه می‌کنیم. شب‌ها هم که ما را با ماشین تالار می‌فرستادند خانه. آقا مهرداد هم سرراه پیاده می‌شد و می‌رفت خانه، راحت و

آسوده. آن اوایل از این که سرِ کوچه‌شان پیاده می‌شد و می‌رفت لجم می‌گرفت، حتی به ذهنش هم نمی‌رسید که اول مرا برسانند؛ چون خانه‌اشان سرراه بود، اول او پیاده می‌شد. يك بار از حرصم گفتم: «رسیدی خونه، یه زنگ بزن!» و او فقط خندید. هنوز هم عادت ندارد مرا جایی برساند.

از کلاس زبان می‌گفتم. من بعد از خواندن ده ترم، هنوز ترم چهار بودم! در عوض ایشان آنقدر شاگرد ممتاز شد که آموزشگاه، برای تشویق، شهریه‌ی دو ترمش را پرداخت. يك بار روز امتحان آخر ترم دعا کرد رد شوم! گفت اگر رد شوم شیرینی می‌دهد. من اما چون مطمئن بودم قبول می‌شوم، برای حرص دادنش گفتم اگر رد شوم خودم شیرینی می‌دهم؛ اما اگر او رد شد شام می‌دهم. اسمش را که توی تابلوی اعلانات دیدیم، يك‌راست رفتیم شیک‌ترین رستورانی که دسر و شیرینی هم داشت. این بار هر دویمان رد شده بودیم. باید هم شیرینی می‌دادم، هم شام! آن روز رکورد پیاده‌روی را شکستیم. از کلاس زبان من، تا آموزشگاه او و بعد پیاده تا رستوران. چهار ساعت و نیم راه رفتیم و هرچه شاخ و شانه کشیدن بلد بودیم برای هم کشیدیم. من می‌گفتم اشکالی ندارد، رد شدم، عیبی ندارد، با این حال من همچنان به خواندن زبان ادامه خواهم داد، ولی تو به زودی ازدواج خواهی کرد و یکی دو سال دیگر، همدیگر را در خیابان خواهیم دید. آن روز، من در حالی که شاد و شنگول با کلاسور در خیابان قدم می‌زدم تا بروم آموزشگاه، ناگهان تو را با خانواده و اهل و عیالت می‌بینم. تو دست يك بچه را در دست گرفته‌ای و بچه‌ای هم در بغل داری؛ زنت هم بچه‌ای شیرخواره در بغل دارد و دست بچه‌ای دیگر را در دستش گرفته. و اضافه کردم: «تازه خانمت باردار هم

هست!» و او خیلی جدی گفت: «مگر من سوپرمنم؟» و من از خنده، تقریباً توی خیابان غش کردم. او می‌گفت: اتفاقاً برعکس، من به درسم ادامه خواهم داد و تو به زودی ازدواج خواهی کرد و سال دیگر که من ترم یازده هستم، تو را و شوهرت را در خیابان خواهم دید و برای رعایت آبرویت، اصلاً جلو نخواهم آمد تا سلام و علیکی کنیم. به رستوران که رسیدیم، دیدیم اماکن رستوران را تعطیل کرده. او معتقد بود که من می‌دانستم این رستوران تعطیل شده، برای همین آن را انتخاب کرده‌ام. و من هر چه می‌گفتم باور نمی‌کرد. به نظرم بعد از آن روز بود که آمد دنبالم. از رو نرفته بودم، برخلاف او باز هم ثبت‌نام کرده بودم. از کلاس که تعطیل شدم، با حسرت به بقیه‌ی دخترها نگاه کردم. همه‌شان پدری، برادری یا چه می‌دانم دوستی داشتند که آمده بود دنبالشان. من اما، دیگر برایم عقده شده بود. می‌دانید که، من هم مثل بقیه‌ی زن‌ها دوست دارم ببینم مردی به خاطر من تا کلاس یا چه می‌دانم، مطب دکتر دنبالم آمده. به او هم گفته بودم؛ خیال داشتم يك عمه کرایه کنم تا بیاید دنبالم و دو تا کوچه آن‌طرف‌تر برود پی‌کارش؛ فقط برای دکور. او هم آب‌پاکی را روی دستم ریخته بود و همان اول گفته بود هیچ دوست ندارد دنبال کسی برود، مخصوصاً جلو آموزشگاه دخترانه، آن هم در آن ساعت و توی آن شلوغی. او را که چند قدم پایین‌تر دیدم شاخ درآوردم. آن قلك سراميك هم دستش بود. قلك بهترین چیزی بود که می‌توانستم از يك عملی کرایه‌ای هدیه بگیرم. امیدوارم ناراحت نشوید، این جمله‌ای است که خودش هم در مورد خودش به‌کار برد. هدیه‌های بعدی‌اش هم همین‌طور بودند. شادم می‌کردند. - جعبه‌ی خالی مسواک! - ماه‌ها بود دنبال قوطی خالی مسواک می‌گشتم تا مسواک داخل کیفم را توی کیسه فریزر نگذارم؛ و بالاخره او آن را کادوپیچ شده به من داد. شما را

نمی‌دانم اما من همیشه از هدیه‌دادن نامزدها به هم بدم می‌آمد. به نظرم کار لوسی است. شما هم اگر مثل زنان دیگر هدیه برایتان مهم است، بهتر است از حالا بدانید هیچ مناسبتی برایش فرقی نمی‌کند، تولد شما، تولد خودش، سالگرد ازدواج، سالگرد آشنایی، سالگرد اولین بوسه! همه را از دم فراموش می‌کند. در مورد من فرق می‌کرد، گفتم که، از هدیه‌دادن نامزدها به هم بدم می‌آمد؛ شعار هم نیست. آن شب هم وقتی او آن هدیه را به من داد عصبی شدم، حالم بد شد. فهمیدم او هم مثل همه‌ی مردهای دیگر است. از آن‌ها که برای نشان دادن دست و دلبازی‌شان هدیه می‌خرند و حسابی پول خرج می‌کنند. می‌خواستم هدیه را باز نکرده پس بدهم، اما برق چشمانش را که دیدم کنجاو شدم بازش کنم؛ و وقتی بازش کردم، از شادی نمی‌دانم چه کردم، به نظرم چند بار پریدم هوا؛ نه یادم آمد وسط خیابان بوسیدمش. فکر نمی‌کنم شما از این خطاها مرتکب شوید. اصلاً فکر نمی‌کنم از این‌جور هدیه‌ها خوشتان بیاید تا به خاطرش وسط خیابان مرد همراهتان را ببوسید. خوشبختانه هدیه‌هایش همه عجیب و غریب بودند. يك بار يك پلاکارد هدیه داد. تا آن موقع خودم نفهمیده بودم روز تولدم مصادف با يك حادثه‌ی دلخراش است، يك عزای عمومی! خنده‌دار است نه؟ از نظر او این بی‌دقتی برای يك خبرنگار غیرقابل بخشش بود. او گشته بود و خوش‌رنگ‌ترین پلاکاردی را که فرارسیدن سومین سالگرد این فاجعه‌ی ملی را به عموم مردم شهیدپرور تسلیت می‌گفت، پیدا کرده‌بود و نمی‌دانم چگونه توانسته بود آن را دور از دید مردم یا نیروی انتظامی کش برود. البته هنوز هم نمی‌دانم آن پلاکارد زرد را چطوری و از کدام میدان دزدیده. فقط در مقابل اصرارهای من، گفت این آخرین فن از رموز خبرنگاری

است که استاد فرهی فقط به او گفته و تأکید کرده نباید این فن را به هرکس و ناکسی یاد داد!

می‌بینید؟ بی آن که بخواهم، نامه‌ام تبدیل شده به دفتر خاطرات. راستی یادم رفت اول نامه بگویم که اگر دلتان خواست می‌توانید این نامه را به مهرداد هم نشان بدهید. اصلاً می‌توانید نامه را با مهرداد بخوانید؛ وقتی روی تخت دراز کشیده‌اید و وقت می‌گذرانید. اما مواظب گل‌میخ‌های کنار پنجره باشید. اگر بی‌هوا بلند شوید، سرتان به گل‌میخ‌های پرده اصابت می‌کند.

از دیگر لحظات خوش و خرم و شادی که ما با هم داشتیم، شب‌هایی بود که من کابوس می‌دیدم. شما که شکر خدا کابوس نمی‌بینید؟ کابوس‌های من اما وحشتناک بود. من البته چهار پنج سالی می‌شود که دیگر کابوس نمی‌بینم. آن وقت‌ها اما در هفته، خوراک سه چهار شبم بود. از آنجا که همه‌ی کابوس‌هایم را روی همین تخت می‌دیدم، گاهی شك می‌کنم که نکند کابوس‌دیدنم مربوط به تخت‌خواب باشد. امیدوارم با این اوصاف، امشب که روی این تخت می‌خوابید کابوس نبینید! يك بار خوب یادم هست؛ مهرداد را کشته بودند و من چهره‌ی قاتلش را دیده بودم -یکی از همکاران بخش اداری دفتر روزنامه بود که دو سه باری با او دعوا مان شده بود- وقتی فهمید دیدمش، دنبالم کرد؛ چند قدمی دویدم، همه جا تاریک بود و خلوت. لحظه‌ای ایستادم؛ دیگر بعد از او نمی‌خواستم بمانم، همه چیز تمام شده بود، ایستادم تا مرا هم بکشد. تا همکار اداری دفتر روزنامه برسد، استاد فرهی را آوردم بالای سرش و خودم پشت به او کردم و زدم زیر گریه. فرهی جلوی او زانو زده بود و زار می‌زد؛ وقتی برگشت به طرف من، دیدم همه‌ی موهایش سفید

شده. همکار اداری دفتر روزنامه به من رسیده بود که بیدار شدم. ساعت پنج صبح بود. آنقدر زار زدم و بی‌تابی کردم که مهرداد مجبور شد بلند شود و چراغ همه‌ی اتاق‌ها را روشن کند و همه‌ی زوایای خانه را نشانم دهد و مرا تا آشپزخانه بغل کند و مانند يك بچه روی میز آشپزخانه بنشاند و آنجا برایم چای درست کند و کلوچه در فر گرم کند و با هم چای و کلوچه بخوریم تا بالاخره من باور کنم که سال‌ها نگذشته و او مهرداد است و زنده است و کسی او را نکشته و این خانه خانه‌ی دیگری نیست و اسباب و اثاثیه همان‌ها هستند و... فنجان خالی چای را که توی نعلبکی گذاشتم، کلوچه توی گلویم گیر کرد و باز یاد آن کابوس افتادم و باورم شد که سال‌ها گذشته و او مهرداد نیست و خانه، خانه‌ی دیگر است و من او را از دست داده‌ام و... و باز گریه کردم و زار زدم. و او برای آن که باور کنم همه خواب بوده، از روزهای خوش‌مان گفت، و وقتی قیافه‌ی ناباور مرا دید، آلبوم‌ها را آورد و عکس‌ها را نشانم داد، عکس‌های عروسی خودمان را. از جزئیات عروسی خصوصی‌مان گفت. می‌دانید، ما قبل از مراسم مسخره‌ی عروسی رایج، خودمان عروسی کردیم با مراسمی که روزها و شب‌ها برایش نقشه کشیده بودیم. کلی هم بحث کردیم تا در مورد جایش به توافق رسیدیم. در يك دشت خردلی، قهوه‌ای، قرمز و زرد، خودمان دو تا، در حضور استاد، با آداب تمام، چیزی در حد کمال. او با کت و شلوار سفیدش، من هم با کت و دامن کوتاه سفیدم؛ لباس هر دو از يك پارچه. یکی دو نکته را هم استاد تذکر داده بود؛ دسته گل سفیدی که مهرداد برایم چیده بود را با حرص از دستش گرفت و گل‌هایش را مرتب کرد و پس داد و به تأکید سر تکان داد و گفت: «این. باید همه چیز درست باشد.» و مهرداد خندید و دسته گل را به من داد. استاد که دست به دستمان داد، او مرا

بوسید و من نیز او را، و استاد هردومان را که بوسید رفت کنار رودخانه سیگاری بکشد. کمی بعدتر که به او پیوستیم، ردیف گلی را که از غنچه‌های یاس سفید درست کرده بود، روی پیشانی‌ام بست. دیگر غروب شده بود، آتش روشن کردیم و دور آتش رقصیدیم و آنقدر رقصیدیم که آخرش کار به زوزه کشیدن و سرخپوست‌بازی کشید. استاد فرهی هم دور آتش که می‌رقصید مدام «تومبا تومبا بالابام تومبا» می‌خواند؛ ما هم با او هم‌صدا شدیم و آنقدر خواندیم و فریاد زدیم که صداهایمان گرفت. البته قسمت پایانی جشن، مثل اغلب عروسی‌ها، فی‌البداهه‌کاری بود و برنامه‌ریزی نشده بود. اولین دعوای پس از ازدواجمان را هم در بازگشت مرتکب شدیم. دعوا که نه، اختلاف نظر بود؛ بر سر حمل کیف من، یا بهتر بگویم چمدان من. آن روز صبح به خاطر مصاحبه‌ای که اول صبح با رییس فرهنگسرا داشتم، بند و بساط زیادی همراه بود: دوربین عکاسی و فلاش و سه‌پایه و ضبط و چهار پنج تا نوار خام و... و خب نمی‌شد کیف دوربین را دست هرکسی داد. شب هم باید مصاحبه را روی کاغذ پیاده می‌کردم. بعد از آن هم بحث همیشگی‌مان بر سر کیف سنگین من بود. خب دلم نمی‌خواست بدهم او بیاورد. کیف من بود. خودم باید می‌آوردم. از مردانی که چمدان یا کیف سنگین خانمی را حمل می‌کنند بدم می‌آید. - به او هم بارها گفته بودم، به شوخی یا جدی- ولی او همیشه این حرفم را نشنیده می‌گرفت. این جمله‌ی «خانم‌ها مقدم‌ترند» هم به نظرم حرف مزخرفی است. چه دلیلی دارد؟ اصلاً چه کسی گفته زن باید اول از در عبور کند؟ این‌ها احترام‌های الکی است که مردها اختراع کرده‌اند تا میزان بزرگی و منش خودشان را نشان بدهند. تا قبل از ازدواج که خوب حریفش می‌شدم؛ اما بعد از ازدواج دیگر زورم نمی‌رسید. با هم که به خرید می‌رفتیم بی‌برو برگرد

ساک‌های خرید را او حمل می‌کرد و حاضر نبود حتی نایلکس یک کیلویی پیاز را بدهد به من تا خانه بیاورم و مرا خیلی عصبانی می‌کرد. سفرهایمان که دیگر نور علی نور بود. چمدان و دو تا ساک و کیف خودش را بر می‌داشت و من فقط باید کیف رودوشی‌ام را که محتوی یک کتاب و دفتر یادداشت و دو سه تا مداد و خودکار و مقداری لوازم آرایش بود می‌آوردم. آن وقت انتظار داشت باور کنم با او شریکم و برابر. در بازگشت هم، یک ساک سوغاتی به چمدان‌ها اضافه می‌شد و اگر سفرمان به شمال بود، اغلب یک صندوق حصیری پر از صنایع دستی هم قوزبالای قوز می‌شد؛ و همه را باید خودش می‌آورد. یک روز طبق معمول از ماشین که پیاده شدیم، برای سی‌ودومین بار از او خواستم یکی از ساک‌ها را به من بدهد. و او نگاهی به من کرد و در سکوت، چمدان را به طرفم دراز کرد. چمدان را گرفتم. سنگین‌تر از آن بود که انتظار داشتم. لحظه‌ای بعد، هر دو ساک را به طرفم دراز کرد. ساک‌ها را هم گرفتم. بعد بسته‌ی سوغاتی‌ها را به من داد و در آخر بند کیف چرمی‌اش را هم انداخت دور گردنم. این‌ها را می‌گویم که بدانید با او نمی‌شود بحث کرد، فقط می‌شود لجبازی کرد. از اصرارهای زیاد من عصبانی شده بود، اما صدمتر جلوتر، دیگر آرام شده بود. - این اتفاق هم البته در مورد مهرداد خیلی به‌ندرت پیش می‌آید، منظورم عصبانی شدن و بلافاصله آرام شدن است!- همچنان دست‌خالی، از روی جدول کنار خیابان می‌آمد و «گردو شکستم» بازی می‌کرد؛ و من که کم مانده بود زیر آن همه ساک و چمدان، کمرم خم شود و زانوانم تا شود از پیاده‌رو به‌دنبالش می‌رفتم. او دست‌هایش را به طرفین باز کرده بود و با آسودگی خیال سوت می‌زد و از روی جدول کنار خیابان می‌آمد. پانزده دقیقه پیاده‌روی تا خانه برایم چهل دقیقه طول کشید. به نفس نفس افتاده بودم ولی

جرات نمی‌کردم به او چیزی بگویم. تا آن موقع چند نفری از مقابلمان رد شده بودند و با تعجب به ما نگاه کرده بودند. زن و شوهری هم از دور ما را به هم نشان دادند و با خنده دور شدند. کم‌کم خودمان از موقعیت‌مان خنده‌مان گرفت. چند مرد هم با نگاه تعقیب‌مان کردند و خندیدند، ما دیگر به مرحله‌ی غش و ریسه رسیده بودیم. من زیر آن همه بار، حتی قدرت خندیدن نداشتم. می‌ترسیدم بخندم و بند بندم از هم جدا شوند و همچنان نمی‌خواستم چمدان را زمین بگذارم. مهرداد از خنده کم‌مانده بود توی جوی آب بیفتد؛ در همان موقع، یکی از اقوامش از کوچه پیچید، که با دیدن ما در آن وضع، حسابی جا خورد. مهرداد دست خالی بود و من زیرخروار ساک و چمدان‌ها، حتی نمی‌توانستم نفس تازه کنم. چیزی نگفت اما خندید و پس از سلام و علیکی کوتاه رفت. لابد زن ذلیلی‌خودش را با مردسالاری موجود میان من و مهرداد مقایسه می‌کرد! تازه شش ماه بود ازدواج کرده بودیم.

اصلاً هیچ می‌دانستید این آقا مهرداد، «شب‌های چهارشنبه هم غش می‌کند!؟» البته این مثل را برای خنده نوشتم؛ مرحوم دهخدا اینطور معنی‌اش می‌کند: «علاوه بر آنچه شما از بدی کالا و بی‌دوامی آن می‌گویید، عیوب دیگر هم در آن هست.» منظورم این است که علاوه بر آنچه تا به حال گفتم، بی‌دقت است؛ همیشه دنبال عینک یا فنک یا سیگار و زیرسیگاری و چه می‌دانم چوب‌سیگارش می‌گردد و تا من از جایم بلند نشوم پیدایشان نمی‌کند. لباس‌هایش را و لنگه‌های جورابش را از زیر میله‌ها و کنار و گوشه‌های خانه پیدا می‌کنم. همیشه کنترل تلویزیون را با خودش می‌برد آشپزخانه جا می‌گذارد و گوشی تلفن را در اتاق خواب گم می‌کند. گاهی ساعتش را توی دستشویی پیدا می‌کنم و کلید انباری را

درست دو ماه پس از آن که مطمئن شدم گم شده، موقع رخت شستن در جیب کاپشن کثیفش می‌یابم. شما باید از کلیدهای خانه سه دسته کلید یدکی تهیه کنید تا مطمئن باشید با او پشت در نمی‌مانید. راستی از من به شما نصیحت، هیچ وسیله‌ی برقی را برای تعمیر به دستش ندهید، چون محال است دیگر آن را سالم ببینید. فکر نمی‌کنم دیگر با این اوصاف، یک روز هم بتوانید تحملش کنید. شاید هم من کمی بی‌انصافی کرده باشم.

خب خیلی از خودمان گفتم. حالا دیگر می‌توانیم از شما حرف بزنیم. راستی هیچ می‌دانید در خانه چه لقبی به شما داده‌ام؟ «زلیل‌مرده»! خیر، اشتباه نکنید، غلط‌املائی نیست، به نظر من، البته خیلی می‌بخشید، به نظر من، شما از آن «ذلیل‌مرده»‌ها هستید که با «صاد»، «ضاد» هم می‌شود نوشتن. درست که من هنوز دقیق نمی‌دانم او چند نامه برای شما نوشته و یا سرکار خانم چند نامه برای ایشان فرستاده‌اید، اما شاید فقط من شما را بشناسم. شما همانی هستید که با طرح سؤال‌های به‌جا و ناب‌جایتان به وسیله‌ی تلفن و نامه و فکس و غیره، ابتدا حواس شوهر مرا پرت کردید و سپس با ارسال گزارش‌های درپیتی‌تان خواستید باب صحبت را با شوهر من بازکنید، قبول کنید آن گزارشی که با پست سفارشی به آدرس منزل‌مان فرستادید به درد پیک‌های دبستانی هم نمی‌خورد؛ من سه بار خواندمش تا نکته‌ای مثبت در آن بیابم و به قول معروف پیچش مویتان را ببینم، اما شما از بدیهیاتی گفته بودید که بچه‌های دبستانی هم از آن آگاهند. بعد هم با لاس‌های ادبی‌تان - البته من اسمش را گذاشته‌ام «لاس ادبی»، شما می‌توانید همچنان آن را نقد و بررسی بنامید- راجع به رمان‌های عهد بوق و حتی کتاب‌های

روز، ذهن شوهر مرا به خود مشغول کردید. و البته مزخرفترین کاری که می‌توانستید بکنید ارسال آن کارت تبریک‌ها بود. شوهر من از این لوس‌بازی‌ها متنفر است. هرچند هر کدام آن کارت‌ها هم هزار معنا داشت و مهرداد معنای آن‌ها را درک نکرد؛ مثلاً همان کارت اولی، همان موقع هم فهمیدم، کمترین معنی‌اش این است: زنت که مُرد، با کله می‌آیم سراغت! برای همین هم آن کارت تبریک‌ها را به پائل زده‌ام، تا جلو چشم هردومان باشد. البته من هر بار به شوخی یا جدی از شما یاد کردم، شوهرم سکوت کرد. یک بار از آن روزهایی که رفتارش از لحظه‌ی ورود به خانه مشکوک بود تا طرز لباس عوض کردن و دست و رو شستن و روی مبل نشستنش همه غیرمعمول بود، بی‌مقدمه کنارش نشستم و گفتم خب، از «ظلیل‌مرده» چه خبر؟ او نگاهی به من کرد و خندید و من برای اثبات شرافت لکه‌دار شده‌ام! مجبور شدم حدس‌هایم را برایش تشریح کنم: حدس می‌زنم «ظلیل‌مرده» به بهانه‌ی دیدار فره‌ی به دفتر روزنامه آمده و بعد مخ تو را کار گرفته و کارگرفته و کارگرفته تا دیروقت شده و همه خداحافظی کرده‌اند و او برای جبران زمان از دست رفته‌ات، خواسته با ماشین به منزل برساندت، و سر راه رفته‌اید یک کاپوچینو هم خورده‌اید. مهرداد فقط خندید و تخیل قوی مرا تحسین کرد و پیشنهاد کرد روزنامه‌نگاری را کنار بگذارم و به جایش رمان بنویسم. ولی من به این سادگی‌ها فریب نمی‌خورم. مهرداری که چهارده سال هر روز به جز جمعه‌ها، ساعت شش و بیست دقیقه، به منزل آمده، چطور می‌تواند یک روز ساعت شش به خانه برسد؟ کافی بود به کشوهایش نگاهی بیندازم؛ نه آن که فکر کنید قبلاً هم این کار را کرده‌ام، نه؛ به جز مواقعی که دنبال چیزی گشته‌ام و یا خودش تلفنی از من خواسته عینک یدکی یا چه می‌دانم شماره تلفن یا آدرس فلان

کس را از توی کشوی میزش پیدا کنم. نامه‌ها و بقیه‌ی کارت‌تبریک‌هایتان هم همانجاست. گرچه تا به حال مدرکی علیه شما پیدا نکرده‌ام، ولی به این زودی‌ها از تگ و تا نمی‌افتم. یکی دو ماه پیش، از خرید که آمدم، دیدم مقابل کشوهایش نشسته بود و چیزی را جستجو می‌کرد؛ به نامه‌ی شما که رسید، آن را خواند و مدت‌ها به کارت‌تبریک ارسالی خیره شد و بعد آن را موقتاً گذاشت روی میز. راستی تا یادم نرفته بگویم؛ از من می‌شنوید عطرتان را عوض کنید. از بوی عطرها‌ی تند بدش می‌آید. باور نمی‌کنم تا به حال این را به شما نگفته باشد. یکی دوبار روی کتتش بوی عطر تندی مانده بود، که مجبور شدم کتتش را سه روز در آفتاب آویزان کنم. البته به رویش نیاورده‌ام، شاید هر زن دیگری بود، با استنشاق چنین بویی، یک موی سالم روی سر شوهرش باقی نمی‌گذاشت.

فکر نکنید از همه چیز بی‌خبرم. خیلی خوب هم خبر دارم. نه آن که فکر کنید مهرداد چیزی گفته، نه. مثلاً همین الان می‌دانم برای چه بعضی وقت‌ها ریش می‌زد و کت و شلوار دامادی‌اش را می‌پوشید و می‌رفت دفتر روزنامه! لابد مستقیم یا غیرمستقیم از میترا – همکارمان – شنیده بود که آن «پتیاره» - می‌بینید؟ برای هر کسی یک اسم گذاشته‌ام!- مثلاً فردا قرار است بیاید دفتر به همکارانش سر بزند، خيله خب، قبول؛ من که با چشمان خودم ندیدم، ولی می‌شد حدس زد که دارد چه غلطی می‌کند. شما که آن دختر را ندیده‌اید. دفتر که می‌آمد، اندازه‌ی یک عروس آرایش می‌کرد و رنگ و لعاب به سر و صورتش می‌زد. بعد، از آن اول در با همه روبوسی می‌کرد تا به استاد فرهی می‌رسید. استاد را البته با احساس بیش‌تری می‌بوسید. گاهی آبدارچی‌های طبقات دیگر هم که از آمدنش خبردار

می‌شدند، با بهانه و بی‌بهانه به دفتر روزنامه می‌آمدند و به زور روی میزهای ما را دستمال می‌کشیدند تا سهمیه‌اشان را دریافت کنند. بعد که فرهی برای حروفچینی هفته‌نامه استخدامش کرد، دیگر فاتحه‌ی مهرداد را خواندم؛ برایم بدترین روزهای هفته، یکشنبه‌ها بود که روز مقابله‌ی اوزالید مجله بود، و مهرداد باید از صبح زود می‌رفت دفتر تا اوزالیدها را مقابله کند، و آن «پتیاره» هم باید می‌رفت تا اگر «واوی» جا افتاده بود، بگذارد سرجایش. خانم جان، هر چه باشد من که کارم فضولی است، و برای فضولی‌هایم حقوق می‌گیرم، چطور می‌توانم نفهمم که آن شازده‌خانم روزهای یکشنبه غلیظتر آرایش می‌کند و مانتوهای جدیدش را یکشنبه‌ها می‌پوشد و عطرها‌ی سی‌وپنج هزار تومانی‌اش را فقط یکشنبه‌ها می‌زند. شاید تمام آن مدت تخیلِ صاحب‌مردمی من خیلی بیشتر از رابطه‌ی آن دوتا کار کرده باشد! ولی حواس مهرداد حتماً یکشنبه‌ها پرت می‌شده و تا دو سه روز هم گیج و منگ بوده. برای همان کمتر مزاحمش می‌شدم و می‌گذاشتم راحت باشد؛ به پر و پایش نمی‌پیچیدم. حالا شاید تمام آن مدت حتی محل سگش هم نگذاشته؛ ولی من عادت کرده‌ام از تخیلم خیلی بیش از دیگران کار بکشم. این‌ها را می‌نویسم که بعدها نگویید فلانی خدا بی‌امرز خنگ بود؛ منظورم بعد از زمانی است که به من مرگ‌موش خوراندید. بهتر است دیگر از «پتیاره» حرفی نزنیم. راستی لازم نیست بترسید، خطری از جانبش موقعیت شما را به خطر نمی‌اندازد. حالا دیگر ازدواج کرده و حتی جرأت ندارد برای خرید يك روزنامه‌ی حتی عصر، بی‌اجازه‌ی شوهرش از خانه خارج شود. به جایش می‌توانیم از شما حرف بزنیم؛ از «ضلیل‌مرده»، نخندید؛ اصلاً من عشقم کشیده هر بار با يك «ز» بنویسمتان. این را هم بگویم که فکر نکنید به همین چند تا «ز» موجود در زبان

فارسی رضایت می‌دهم. شش هفت تایی «ز» دیگر هم ساخته‌ام که به موقعش از آن‌ها هم استفاده خواهم کرد.

می‌بینید که همه چیز شسته است و تمیز. غذایی هم در آرام‌پز، بار گذاشته‌ام. حدود نه شب، آماده‌ی خوردن است. سر زدن هم نمی‌خواهد. نه آن که فکر کنید من زن خانه‌داری هستم و یا می‌خواهم وانمود کنم کدبانویی کامل هستم؛ من از گردگیری بدم می‌آید، از آشپزی متنفرم و از ظرف‌شستن بیزار. اما امروز دلم خواست خانه را طوری تمیز کنم که به قول شاعر، انگار «عزیزترین عزیزها» مهمانم است. لازم نیست حتی خجالت بکشید. من که همه چیز را می‌دانم. امشب که من و دوستانم به عروسی رفته‌ایم، شما هم می‌توانید جشن بگیرید. اولش نمی‌خواستم بروم. چون از عروسی رفتن بدم می‌آید. من عروسی خودم را به زور تحمل کردم، چه برسد به عروسی دیگران. البته در این مورد، مهرداد هم با من هم عقیده است. ما اگر اصرار خانواده‌هایمان نبود، محال بود آن مراسم احمقانه را برپا کنیم. امشب هم نمی‌خواستم بروم، چون به اصرارهای مهرداد شك کردم، رفتم. مهرداد هم می‌داند من از مجلس عروسی بدم می‌آید، برای همین هیچوقت به من اصرار نمی‌کند بروم. اما دیشب می‌گفت بروم، برای تغییر روحیه‌ام خوب است. اصرار که کرد، شك کردم. اول به خودم نهیب زدم که اشتباه می‌کنم و این یکی هم مثل مورد پتیاره است. اما کمی که فکر کردم مطمئن شدم. این بود که رفتم. می‌دانید؟ من حتی می‌دانم شما از چه تاریخی با هم صمیمی شدید. تعجب می‌کنید؟ منظورم این است که دقیقاً يك ماه و شانزده روز دیگر می‌شود سه سال که شما پنهانی همدیگر را می‌بینید. منظورم محیط کار نیست. چون آنجا، حتی اگر من هم

نباشم، بقیه‌ی بچه‌های دانشگاه هستند و حضور حتی یکی از آن‌ها کافی است تا مانع بشود که شما دو تا از دیدار هم لذت ببرید. آن هم بچه‌های ارتباطات که منتظرند يك مورچه به سوسکی آلمانی نگاه چپ بکند، تا هزار تا گزارش و عکس و نقد و تحلیل، به استاد فرهی ارائه دهند. لابد تعجب می‌کنید که اگر می‌دانستم، چرا رفتم عروسی؟! خب، می‌روم چون عاشقش هستم. چون می‌خواهم بداند که عاشقی مثل من پیدا نمی‌کند. شما فعلاً برایش تازگی دارید، ولی نمی‌توانید مثل من باشید. چون همه‌ی لحظه‌های بغل‌زدن، بوییدن، و عشق‌ورزیدنش را پُر کرده‌ام. شما نمی‌توانید جور تازه‌ای بغلش کنید. به او ثابت کرده‌ام هیچکس نمی‌تواند به پای شیفتگی من برسد. از این به بعد هم خیال دارم بیشتر تنه‌ایش بگذارم و به همه‌ی مهمانی‌های شبانه و مسافرت‌های دوستانه بروم تا هر چه زودتر از بغل‌زدن‌های شما کلافه شود. مطمئن باشید خودتان را هم بکشید، هیچ جور نمی‌توانید او را بغل کنید که من صد بار بغل نکرده باشم. شرط می‌بندم نمی‌توانید وقتی نشسته و روزنامه می‌خواند آهسته از بالای سرش خم شوید و ببوسیدش و بلافاصله کله‌معلق بزنید و بنشینید توی بغلش و روزنامه‌ی له شده‌اش را به کناری پرت کنید و لبخندِ نشسته بر لبش را با بوسه‌ای طولانی، بر لب‌تان بدوزید. شما حتی نمی‌توانید به او بگویید دوستت دارم، چون به هر لحن و هر لهجه و هر زبانی که بگویید به یاد من می‌افتد. شما خیلی زودتر از من برایش کهنه می‌شوید؛ بلکه بدتر از آن، ترحم‌انگیز خواهید شد.

این نامه را هم برای این نوشتم که بدانید آنقدرها که فکر می‌کنید خنگ نیستم. حالا دیگر شما هم خیلی چیزها در مورد من و مهرداد می‌دانید و در جای جای خانه

مرا می‌بینید. اگر روی تختخواب بخوابید به یاد حرف من می‌افتید و مواظب سرتان می‌شوید تا به گل‌میخ پرده نخورد. اگر مقابل تابلو خیانت بایستید به یاد من می‌افتید. اگر کارت تبریک‌های خودتان را که به پانل نصب شده ببینید، یاد من می‌افتید؛ و اگر قلك سفالی، آلبوم‌ها و خیلی چیزهای دیگر که در اتاق به چشم می‌خورند، شما را به یاد من نیندازد، اگر شام بخورید، دیگر حتماً به یاد من می‌افتید. مهرداد اگر دنبال کنترل تلویزیون بگردد، شما می‌دانید در آشپزخانه است، و اگر گوشی تلفن را نیافتید، شما می‌دانید در اتاق خواب است، اگر مهرداد ساعتش را گم کند، شما پیدایش می‌کنید، و اگر کلید انباری را خواستید، لااقل شما می‌دانید در جیب کاپشنش است؛ و شما اگر پتیاره را هم ببینید یاد من می‌افتید. شما همه‌ی این کارها را با به‌یاد آوردن من، انجام خواهید داد. شما حتی اگر کابوس هم ببینید، به یاد من می‌افتید، اصلاً شاید در کابوس‌تان، من هم باشم. حالا من در خلوتتان هم هستم. می‌بینید؟ همه‌ی جوانب کار را سنجیده‌ام و از میان همه‌ی محاسبات صددرصدی‌ام، فقط دو درصد حدس می‌زنم که این نامه را نیابید؛ نیم‌درصد حدس می‌زنم که نیابید، و گذشته از اشتباهم در مورد پتیاره که فقط يك سوءتفاهم بود و بس، اما در مورد شما فقط يك هزارم درصد احتمال می‌دهم که اصلاً رابطه‌ای بین شما دو نفر نباشد!! ■